

در حاشیه‌ی قصه‌ی شیخ صنعان

از تاویلی که بر داستان شیخ صنعان داشتم، برخی گلایه‌ها شد و برخی پرسش‌ها. از گلایه‌ها یکی هم این بود که تاویل این داستان، بسیار مرد سالار است و حقی و جایی برای زن قایل نشده است؛ چندان که در فرجام، دختر ترسا که هنوز جوان است و در آغاز راه زندگی می‌میرد و مرد که نسیال که باید فکر کفن و گور باشد، سر زنده و شاداب به موطن خود باز می‌گردد. یعنی که دختر ترسا در این داستان وسیله‌ای شده است تا شیخ به کمال وجودی خود برسد.

پرسش دوستی دیگر این بود که از داستان رابعه دختر کعب که عاشق برده‌ای از بردگان برادرش می‌شود چه تحلیلی می‌توان ارائه نمود که از این دست باشد؟ یعنی اگر مردان برای به کمال رسیدن باید با روان زنانه‌ی خود مواجه‌ای کارساز داشته باشند، آیا برای زنان هم این فرصت هست تا روان مردانه‌ی خود را اگر مغفول مانده به یاد آورند و آن را هم به موازات روان زنانه‌ی خود به ثمر برسانند؟

دوستی دیگر برایم نوشت که: اصولاً "عشق" انحصار طلب است، جنون آمیز است، و بهتر همان که سخن شریعتی را به یاد آوریم که دوست داشتن را لطیف‌تر و انسانی‌تر و برتر از عشق می‌داند. گمان می‌کنم باید چند نکته را یاد آور شوم که عبارتند از:

اول: همان‌گونه که در مقدمه‌ی داستان به اشاره نوشته بودم تاویل من از این قصه ممکن است در برخی موارد با آنچه مورد نظر عطار از آوردن این داستان بوده، چندان ارتباطی نداشته باشد. بحث پیرامون روان زنانه و روان مردانه به این صورت که در روانشناسی تحلیلی یونگ مطرح شده است در آن روزگار مطرح نبوده، در عین حال در اسطوره‌های آفرینش که بسی قدیم‌تر از این داستان‌ها شکل گرفته، و همچنین در برخی مضامین ادبی-عرفانی خودمان نشانه‌هایی هست که آدمی را به لحاظ معنوی دارای دو ساحت زنانه و مردانه دانسته‌اند.

در قرآن همه‌ی آدم‌ها اعم از زن و مرد بن‌مایه‌ی مؤنث دارند و همه‌ی آدم‌ها اعم از زن و مرد در پرتو روحی قرار دارند که مذکر است. واژه‌ی نفس که هم برای مرد آمده و هم برای زن، مؤنث و واژه‌ی روح مذکر است.

دوم: اگرچه در اسطوره‌های آفرینش، انسانِ آغازین به نحوی دو جنسیتی تصویر شده است اما به‌نظر می‌رسد که عنصر زنانه در انسان - اعم از زن و مرد- که به همان "نفس" تعبیر می‌شد و بن‌مایه‌ی حیات شمرده می‌شود، عنصری پست، مذموم و "امارة بالسوء" دانسته شده می‌شد و نیکبختی هر آدمی هنگامی است که نفس وی کاملاً مطیع و فرمانبردارِ "خرد" یا "روح" باشد که عنصری مردانه دانسته می‌شد.

همین مضامین هرچند به استعاره بوده باشد به هر حال انعکاسی از نظامِ مرد سالاری هم در جوامع بشری بوده و هست. احتمالاً همین نظامِ مردسالاری سبب شده تا در اغلب باورهای دینی و فرهنگی نگاهِ تک‌ساحتی به انسان غلبه یابد و طبعاً حضورِ روانِ زنانه هم در مردان مغفول بماند و مرد به لحاظ روانی تنها با روانِ مردانه شناخته شود و زن نیز تنها با روانِ زنانه به‌یاد آورده شود. بنا بر این، مطابق باورهای آن روزگار، عاشق شدن شیخ به دختر ترسا - یا هر نوع عشقی از این دست- نوعی تنبیه و گوشمالی از سوی خداوند دانسته می‌شد. اگر من هم با همان رویکرد قدیمی به داستان شیخ صنعان نزدیک شوم، شاید بتوانم تحلیلی نسبتاً منسجم‌تر اما کاملاً سنتی و تکراری ارائه دهم زیرا ساختارِ ظاهری در نتیجه‌گیری به گونه‌ای طراحی شده که با همان نظامِ مردسالاری همخوانی داشته باشد.

سوم: در حکایت شیخ صنعان و دیگر عاشقانه‌هایی که در ادبیات غنایی ما آمده است اگر چه عشق‌ها زمینی و خاک‌سارانه هستند و اگر چه معشوق عنصری زمینی، واقعی و عینی است اما به دلایلی این عشق‌ها به پیوند زناشویی منجر نمی‌شود. حتی به هم‌آغوشی عاشق و معشوق نیز نمی‌انجامد بلکه پاس داشتن هجر در عاشقی، گاه تا آنجا پیش می‌رود که رابطه‌ی عاشق و معشوق را

به نوعی عشق ممنوع تبدیل می‌کند. این نوع رابطه را نه تنها در متون غنایی کهن، حتی در داستان‌های چون «دش آکل» اثر صادق هدایت، هم می‌توانیم ببینیم.

به تعبیر دیگر، چرا در ادبیات غنایی ما، عاشق باید زهر هجر و ممنوعیت را بر وصل و هم‌آغوشی ترجیح دهد؟ یعنی عاشق یا حق دست‌رسی به معشوق را ندارد، یا چنین حقی را به خود نمی‌دهد. از این ممنوعیت هم دو گونه تاویل می‌توان داشت، یکی همان نگاه سنتی است که این عشق فتنه‌ای هست تا مثلاً شیخ ما در دو راهی میان نفس و خرد، کدام را برگزیند؟ روند داستان هم به‌گونه‌ای است که مثل اغلب داستان‌های عاقبت به خیر، نهایتاً خرد بر نفس پیروز می‌شود. دختر ترسا هم که نماد نفس است به سبب دست شستن از ترسای و مسلمان شدن، یاد آور همان نفس مطمئنه‌ای می‌شود که چون به این مرحله رسیده، دیگر کاری در این جهان ندارد و با مرگ خویش به عالم اعلا وارد می‌شود.^۱

تاویلی که من داشتم این بود که ممنوعیت اگرچه دلایل متفاوت می‌تواند داشته باشد اما یکی هم شاید به آن جهت باشد تا فرصت دگرپرسی و بلوغ نفس یا بلوغ روان زنانه که مغفول مانده بوده فراهم شود و شیخ ما از تک ساحتی بودن رهایی یابد.

اگر در عشق ممنوع وصلی اتفاق افتد و عاشق در آزمون عشق صبوری نکند، چندان دور نیست که عاشق به هرزه‌ای متجاوز بدل شود و معشوق به زنی بدکاره. حتی اگر عاشق از گذرگاهی ظاهراً مشروع راه وصال را فراهم کند باز هم شاید تکرار همان هم‌آغوشی‌هایی شود که صرفاً پاسخی به نیاز غریزه‌ی جنسی بوده است. چیزی که بارها و بارها توسط مردان میانسال و کهنسال تجربه و تکرار شده بی‌آنکه درکی از مهر ورزیدن و دوست داشتن در آن پدید آمده باشد.

۱ - اشاره به آیات ۲۷ تا ۳۰ در سوره‌ی فجر : يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَةً فَادْخُلِي

"دیر هنگام" بودنِ این عشق یعنی نوعی ناهماهنگیِ زمانی میان حس عاشقی و سن و سالِ واقعی. مانند عشقِ روزنامه نگار نود ساله‌ی قصه‌ی مارکز به آن دختر چهارده ساله. این حس شاید می‌بایست به صورتِ دوست داشتنی انسانی‌تر و غیر هیجانی‌تر در روزگارِ جوانی به سراغ او می‌آمد، اما به قول خودش فاحشه‌ها نگذاشته بودند و خود او هم تا کنون نگاهی فراتر از غریزه‌ی جنسی به زنان نداشته است. بنا بر این سال‌های سال، شاید شصت هفتاد سال، با زنان بسیاری هم‌آغوشی داشته بی‌آنکه دوست داشتن را تجربه کرده باشد. معنای دیگرِ داستان می‌تواند این باشد که روانِ زنانه‌ی آن روزنامه نگار کهنسال، همچنان نابالغ در فاحشه‌خانه‌ی ذهنش به خواب رفته بوده.

شورمندی و هیجانی بودنِ چنین عشقِ پیرانه‌سری را نه به حساب شورمندی‌های جوانی بلکه بیشتر به حساب جبرانِ فاصله‌ای می‌توان دانست که فرصت زیادی هم برای زندگی پیش رو ندارد. درست بعد از همین عاشق شدن است که هم شیخ ما و هم شخصیتِ قصه‌ی مارکز دگرگون می‌شوند و نگاهشان به وقایع تغییر می‌کند

در ادبیات غنایی ما، عاشق باید زهر هجر و ممنوعیت را بر وصل و هم‌آغوشی ترجیح دهد و به تعبیر عطار:

وصل را چندین چه سازی کار و بار هجر را گر مرد عشقی پای دار^۲

دور نمی‌نماید که این گونه مواجهه‌ی با عشق، ریشه در حس وجودی خود انسان داشته باشد که از يك سو خود را گرفتار تمناهای تن و صورت می‌یابد و از سوی دیگر، دل در گرو معناهایی دارد که بدون حضور آن معناها، عشق هم برایش معنایی نخواهد داشت و شتاب برای برخورداری از جسم و صورت و گرایش به سکس محض، آدمی را به تمامیت نمی‌رساند.

^۲ - منطق‌الطیر، بیان وادی عشق

هنگامی که "عشق" به سکس محض به فروکاهیده می‌شود، لذت جای خرسندی را می‌گیرد و به تعبیر میلان کوندرا شتاب و عجله جای تامل را، و خشونت جای صلح و آشتی را.^۲

یکی از نقدهای اساسی و بنیادی که بر تحلیل پیشینیان می‌توان بیان کرد این است که با چه معیاری خداوند را جای معشوق می‌نشانند؟ و چرا تلاش می‌کردند تا آن شوریدگی‌های اولیه و رسوایی‌ها را در محملی مقدس بنشانند؟ آیا نشانه‌هایی را که در عشق شیخ به دختر ترسا وجود دارد می‌توان استعاره و تمثیل از عشق انسان به خدا دانست؟

بعید است که بتوان چنین عشقی را منطبق بر عشق به خدا دانست. حتی اگر تصویری که از خدا در ذهن پدید می‌آید خدایی انسان‌واره باشد باز هم سرسپردگی و شیفتگی به آن خدا را نمی‌توان از جنس عشقِ خاکسارانه‌ی انسان به انسانی دیگر دانست. توصیفات هم که در برخی غزل‌های شاعران صوفی مشرب نسبت به معشوق آمده سنخیتی با صفات تعریف شده‌ی خداوند ندارد و با توسل به استعاره و تمثیل و انواع بازی‌های زبانی هم نمی‌توان آن اشعار را معطوف به خداوند فرض نمود.

به نظر می‌رسد در جذبه‌ی هیبت و شکوه خداوند قرار گرفتن، باید بسیار متفاوت باشد با مفهوم شیدایی و جنون عشق به این گونه که در این داستان‌ها آمده است. حتی به گمان من سخن از "عشق به خدا" مقوله‌ای مشکوک می‌نماید. امیدوارم بتوان در فرصتی دیگر بتوانم این مطلب را هم

بیشتر توضیح دهم

۱۳۹۲/۲/۱۷ مشهد

^۲ - اشاره به رمان "آهستگی" اثر میلان کوندرا